



کتاب سوّم گرگ و میش : کسوف (eclipse)

نویسنده : استفنی مایر

ترجمه : احسان نصرتی

تایپ : میلاد مهربانی فر

بازبینی متن : علی حسینی

کاری از گروه وبلاگ خانواده کالن ، فارسی.



فصل سوم

انگیزه

خورشید در پشت لایه ای زخیم از ابر پنهان شده بود، طوری که به سختی می شد روز را از شب تشخیص داد. پس از یک پرواز طولانی در امتداد به سمت مغرب، به نظر می رسید خورشید در آسمان حرکت نمی کرد.

همه چیز به هم ریخته بود. زمان هم انگار بی ثبات حرکت می کرد. پس از دیدن اولین ساختمان های شهر پس از عبور از جنگل، با تعجب فهمیدم به خانه نزدیک می شوم.

ادوارد با لحنی مراعات گفت: «خیلی آرام به نظر می رسی، پرواز حالت رو بد کرده؟»

«نه. حالم خوبه.»

«از اینکه برگشتیم ناراحتی؟»

«کارم از ناراحتی گذشته، فکر کنم.»

او یکی از ابروهایش را برایم بالا برد. می دانستم بی فایده بود و از گفتنش متنفرم بودم اگر از او می خواستم از من چشم بردارد و در عوض به جاده روبرویش نگاه کند.

«رنه خیلی بیشتر از چارلی مقرراتی بود و پند و اندرز میداد. دیگه داشتم قاطی می کردم.»

ادوارد بلند خندید. «مادرت ذهن خیلی جالبی داره، تقریباً شبیه بچه هاست. اما با فراست، اون مسائل رو متفاوت از مردم دیگه میبینه.»

با فراست. این بهترین کلمه برای توصیف مادرم بود. وقتی که توجه نشان می داد. بیشتر وقت ها رنه درگیر زندگی شخصی خودش بود. اما این آخر هفته او بی نهایت به من توجه نشان داده بود.

سر فیل خیلی شلوغ بود، تیم بیس بال مدرسه ای که او مربی اش بود مشغول مسابقات حذفی بودند، و تنها بودن با من و ادوارد، فقط رنه را با توجه کرده بود. بعد از اینکه در آغوش کشیدن ها و جیغ زدن های مان تمام شده بود، رنه

در شروع نگاهی به ما انداخته ، چشم های آبی اش درشت شده بود و سپس نگاه متعجبش، حالی علاقه مند و کنجکاوانه به خود گرفته بود.

یک روز صبح زود ما برای دویدن بیرون رفتیم. او مرتب از زیبایی های منزل جدیدش برایم سخنرانی می کرد ، و امیدوار بود آفتاب مرا از بازگشت به فورکس باز دارد. او همینطور می خواست تنها با من صحبت کند و این به راحتی میسر میشد. چون ادوارد برای فرار از نور روز، کلی فرم برای نوشتن دست و پا کرده بود .

باری دیگر، صحبت هایمان را در سرم شنیدم...

ما درون پیاده رو به حالت یورتمه می دویدیم. تا در حفاظ خنک سایه درختان باشیم. با اینکه صبح زود بود، اما هوا خیلی گرم، سنگین و نمکین بود و تنفس آن کار ریه هایم را دو برابر کرده بود.

مادرم در حالی که به شن های ساحل که با آب به درون دریا شسته می شدند نگاه می کرد پرسید « بلا؟ »

« چیه مامان؟ »

او نفس صدا داری کشید و از نگاهم گریخت « من نگرانم... »

با نگرانی پرسیدم : « چی شده مگه؟ من می تونم کاری برات بکنم؟ »

سری تکان داد « خودمو نمی گم من نگران تو و ادوارد هستم. »

رِنه وقتی اسم ادوارد رو برد، با نگاهی ملتسانه به من خیره شد .

در حالی که عمداً به دونده هایی که خیس عرق بودند و از کنارمان می گذشتند نگاه می کردم گفتم : «اوه.»

« روابط شما دو تا بیشتر از اون چیزی که فکرشو می کردم جدی شده. »

ناله ای کردم. به دو روزی که ما در کنار او سپری کرده بودیم فکر کردم، من و ادوارد در جلوی او حتی به یکدیگر دست هم نمی زدیم . شاید رِنه هم می خواست درباره مسئولیت پذیری برایم روده درازی کند. ناراحت نمی شدم اگر بحث داغم با چارلی دوباره تکرار میشد. با مادرم اصلاً احساس شرم و حیا نمی کردم. هر چی نباشه، این من بودم که بیشتر از ده سال به او پند و اندرز داده بودم.

زمزمه کرد : « یه چیزی جور نیست...وقتی شما دو تا با همین... » به پیشنهادش چروک انداخت. « اونجوری که نگاهت می کنه... خیلی... عمیق و با دقت. انگار می خواد خودش رو بندازه جلوی گلوله ای که به سمتت شلیک شده. »

بلند خندیدم؛ گرچه سعی می کردم همچنان از نگاهش فرار کنم. « خوب مگه این بده؟ »

« نه. » سعی می کرد کلمات مناسب را پیدا کنه. « فقط خیلی متفاوته. اون رو تو خیلی حساسه... و خیلی هم مراقبه. احساس می کنم نمی تونم از رابطه تون سر در بیارم. انگار یه رازی هست که من نمی دونم... »

سریع گفتم: « انگار خیالاتی شدی مامان. » سعی می کردم صدام رو عادی نگه دارم. چیزی گلویم را می لرزاند. من همه چیز را در مورد احساسات مادرانه اش فراموش کرده بودم. نکته ای در مورد دید ساده و ناقص او از جهان اطرافش وجود داشت. این تا به حال مشکلی ایجاد نکرده بود. تا امروز رازی نبود که من از او مخفی نگه داشته باشم. او با لبهایش حالی عذرخواهانه گرفت: « فقط اون نیست... کاش می تونستی ببینی که چه جوری دور و برش می چرخه. »

« منظورت چیه مامان؟ »

« اونجوری که تو دورش می چرخه... خودتو توی جهت هماهنگ با اون حرکت میدی... وقتی حرکتی می کنه... حتی یه حرکت کوچولو، تو هم با اون حرکت می کنی. مثل آهن ربا... یا نیروی جاذبه. تو مثل یه ماهواره میشی. من هرگز همچی چیزی ندیدم. »

لب هایش را گزید و دوباره سرش را پایین انداخت.

سعی می کردم لبخند بزنم « نکنه تو دوباره داری کتاب های معمایی و رازگونه می خونی؟ یا شایدم این بار رفتی سراغ کتاب های علمی_تخیلی؟ »

صورت رنه به رنگ صورتی درآمد « این هیچ ربطی به موضوع نداره. »

« حالا چیزه باحالم خوندی؟ »

« خوب یکیشون خیلی جالبه...، این هیچ ربطی نداره ما الان داریم راجع به تو حرف می زنیم!! »

« باید به خوندن کتاب های عاشقانه ادامه بدی. می دونی که این چیزا می ترسونت. »

گوشه لب هاش به سمت پایین کج شد « من رفتارم احمقانه بوده، نه؟! »

برای نصف ثانیه، نمی دانستم چه پاسخی بدهم. فکر رنه خیلی سریع تغییر می کرد. گاهی این خیلی خوب به نظر می رسید، زیرا تمام ایده های ذهنی او عملی نبود. و سریع و با دیدن حالت بی اهمیت من، او هم بی خیال میشد. دقیقاً همان کاری که او در همین لحظه انجام داد.

« احمقانه نبود... مادرانه بود. »

خنده ای کرد و بعد راهش را به سمت ماسه های سفید که به دریای آبی می پیوست، کج کرد.

« و همه ی اینا باعث میشه که آدم مادر خُل و چِلش رو ترک کنه و بره. »

من با حالتی نمایشی دستم را به پیشانیم کشیدم. و بعد تظاهر کردم که موهایم را از پیشانی کنار می زده ام.

« زود به رطوبت عادت می کنی »

« تو می تونی زود به باران هم عادت کنی »

او بازیگوشانه شانه ای بالا انداخت و بعد در حالی که دستم را در دستش می فشرد، به سمت اتومبیلش به راه افتادیم.

به غیر از نگرانی او در باره من، کلاً او شاد به نظر می رسید. راضی و خرسند. هنوز هم با چشم های گیج و خمار به فیل نگاه می کرد، و این آرامش بخش بود، که او زندگی خوب و با ارزشی داشت. شک داشتم که او خیلی دلتنگ من میشد، حتی همین حالا.....

انگشتان سرد ادوارد بر روی گونه هایم کشیده شد. در حالی که پلک می زدم، به بالا نگاه کردم، و به زمان حال برگشتم. او خم شد و پیشانیم را بوسید.

« رسیدیم خونه، وقت بیدار شدن زیبای خفته »

ما جلوی خانه چارلی توقف کرده بودیم. چراغ ها روشن بود و کروزر اش هم آنجا پارک شده بود. وقتی خوب به خانه دقت کردم، متوجه شدم که پرده ها کشیده شده و شعاع باریکی از نور از لای آن دیده میشد.

ناله ای کردم. حتما چارلی آماده یک دعوی درست و حسابی بود.

احتمالاً ادوارد هم همان فکری را می کرد که من به آن می اندیشم، چرا که وقتی در ماشین را برایم باز کرد، چهره اش سخت و بی حالت بود.

پرسیدم : « اوضاع چقدر بده؟ »

در صدایش اثری از شوخ طبعی وجود نداشت، « چارلی مشکلی برامون ایجاد نمی کنه، اون دلش واست تنگ شده. »

گیج شده بودم، اگر اینگونه بود، پس چرا ادوارد حالتی تدافعی به خود گرفته بود؟

کیف کوله ایم سبک بود، اما ادوارد اصرار کرد که آن را برایم حمل کند. چارلی در را برایم باز کرد.

چارلی با خوش رویی گفت : « به خونه خوش اومدی، بچه!... تو جَکسون ویل خوش گذشت؟ »

« نمناک بود، و پُر پشه. »

« رنه نمی خواست به زور بفرستد به دانشگاه فلوریدا؟ »

« سعی اش رو کرد ، ولی من ترجیح می دادم تو دریا غرقم کنه تا به زور برام کاری انجام بده. »

چشمان چارلی با بی میلی به سمت ادوارد چرخید « به تو هم خوش گذشت؟ »

ادوارد با صدایی علاقه مند جواب داد « بله... رنه بی نهایت مهمان دوست بود. »

« این... آم م م... خوبه... خوشحالم که بهت خوش گذشته. » چارلی از ادوارد چشم برداشت و به سمت من آمد و مرا به شکل غیر منتظره ای، محکم در آغوش کشید.

در گوشش زمزمه کردم : « چه تاثیر گذار »

قهقهه ای زد و گفت : « دلم واست یه ذره شده بود ، بدون تو غذا های اینجا آشغال بودن »

در حالی که من را رها می کرد گفتم : « الان یکاریش می کنم »

« میشه لطفاً اول یه زنگ به جاکوب بزنی؟ از شش صبح، هر پنج دقیقه یه بار میره رو اعصابم. قول دادم قبل از اینکه چمدوناتو باز کنی، بهش زنگ بزنی. »

نیازی نبود به ادوارد نگاه کنم تا بفهم سرد و خشک در پشت سرم ایستاده. پس دلیل ناراحتی اش در ماشین، این بود.

« جاکوب می خواد با من حرف بزنه؟ »

« بد جوری ام می خواد. به من نمیگه چیکار داره فقط گفت خیلی مهمه!! »

تلفن دوباره زنگ زد، با صدایی بلند و اعصاب خورد کن.

چارلی گفت: « فکر کنم خودشه ، سر حقوق این ماهم شرط می بندم. »

« من بر می دارم! ». به سمت آشپزخانه دویدم...

چارلی به سمت اتاق نشیمن به راه افتاد و ادوارد هم به دنبال من به آشپزخانه آمد .

من در وسط یکی از بوق ها گوشی را برداشتم، و آن را دور خودم پیچیدم تا صورتم رو به دیوار قرار گرفت.

جاکوب گفت: « پس برگشتی! »

صدای نیرومندش موجی از اشتیاق را در درونم به وجود آورد، صد ها خاطره در ذهنم جان گرفت... ساحلی با صخره های کم شیب که سطح آن پر از تکه های چوب درختان بود، گاراجی ساخته شده از پلاستیک، سودای گرم درون پاکت کاغذی، و اتاقی نقلی با یک مبل راحتی کوچک. شادی درون چشم های سیاهش، گرمای تب گونه دستان

بزرگش در دستان من، برق دندان های سفیدش در تضاد با پوست تیره اش، و صورتش که به خنده ای بزرگ گشاده میشد، که همه مانند کلید دری مخفی بودند که تنها نزدیکانش اجازه ورود به آن را داشتند. احساس می کردم از شدت دلتنگی بیمار شده ام، دلتنگی برای دیدار دوباره فرد و مکانی که مرا در تاریکترین شب هایم، پناه داده بودند.

صدایم را صاف کردم و گفتم: « بله. »

جاکوب با نارضایتی گفت: « چرا بهم زنگ نمی زدی؟ »

به طور غریزی به صدای عصبانیش جوابی دندان شکن دادم: « چون من دقیقا چهار ثانیه است که رسیدم خونه و تلفن جنابعالی، درست وسط حرف های چارلی در مورد تماس های مکرر، زنگ خورد. »

« اوخ... ببخشید »

« مهم نیست، حالا چرا رفتی رو اعصاب چارلی؟ »

« بایست باهات حرف بزنم. »

« آره، تا اینجا شو خودمم فهمیدم، بقیه اش؟ »

زمان کوتاهی سکوت شد ...

« فردا میری مدرسه؟ »

به خودم فشار آوردم تا معنای این سوال را درک کنم. « خوب معلومه که میرم. چرا نرم؟ »

« نمی دونم، فقط کنجکاو بودم. »

یک سکوت دیگر...

« خوب، می خواستی راجع به چی باهام حرف بزنی جیک؟ »

« هیچی بابا، فکر کنم... فقط می خواستم صداتو بشنوم. »

« آره می دونم. خوشحال شدم تماس گرفتی. جیک من... » اما نمی دانستم چه باید می گفتم. می خواستم بگویم که همین الان به سمت لاپوش حرکت می کنم. اما این امکان نداشت.

به تندگی گفت: « من باید برم »

« چی؟ »

« به زودی باهات حرف می زنم، باشه؟ »

« ولی جیک... »

اما او دیگر قطع کرده بود. با ناباوری به صدای بوق تلفن گوش میدادم.

زیر لب گفتم: « خیلی کوتاه بود. »

ادوارد با صدایی آرام و محتاط پرسید: « همه چیز مرتبه ؟ »

به آرامی به سمتش چرخیدم. چهره اش بی نهایت صاف بود. غیر ممکن بود که بشود چیزی را از آن خواند.

« نمی دونم... اصلاً نفهمیدم چی می خواد. »

نمی دانستم چرا جاکوب از کله صبح با روان چارلی بازی کرده بود تا بفهمد که من فردا به مدرسه می روم یا نه. و اگر هم می خواست صدایم را بشنود، پس چرا اینقدر زود تلفن را قطع کرد؟

ادوارد گفت: « بدون شک حدس تو بهتر از من بود. » نشانه های لبخند در کنار لب هایش پدیدار شد.

« م م م م م. » این حقیقت داشت. من جاکوب رو خوب می شناختم. درک رفتار او آنقدر ها هم کار پیچیده ای نبود.

در حالی که افکارم کیلومتر ها از من فاصله می گرفت.... شاید پانزده کیلومتر، از سمت جاده لاپوش... در فریزر را باز کردم و مشغول بیرون کشیدن مواد لازم برای تهیه شام چارلی شدم. ادوارد به کابینت تکیه داده بود، و نگاه اش به صورت ام دوخته شده بود، و من بی خبر از این که ممکن بود از حالت چهره ام چه چیزی برداشت کند.

کلمه مدرسه برایم مثل یک کلید بود. این تنها سوالی بود که جیک پرسید، و او احتمالاً به دنبال جواب خاصی بود.

چرا حضور و غیاب من در مدرسه برایش مهم شده بود؟

سعی کردم به دلیل علمی آن فکر کنم. بنابر این اگر فردا به مدرسه نمی رفتم، این چه مشکلی به وجود می آورد؟ احتمالاً چارلی مرا به خاطر از دست دادن آخرین روزهای ترم سرزنش می کرد. اما من به او اطمینان می دادم که غیبت در روز جمعه لطمه ای به وضعیت درسی ام وارد نمی کرد. این اصلاً برای جیک اهمیتی نداشت.

عقلم به هیچ ایده جالبی قد نداد. شاید من قسمت مهمی از اطلاعات را گم کرده بودم.

چه اتفاق مهمی باعث شده بود جاکوب، پس زمان طولانی که به هیچ کدام از تماس هایم پاسخ نمی داد، حالا خودش با من تماس گرفته بود؟ سه روز بیشتر چه فرقی به حالش می کرد؟

در میانه آشپزخانه خشکم زد. بسته همبرگر های یخ زده از لای انگشتان بی حسم لغزید. چند ثانیه طول کشید تا فهمیدم آنها با صدای خفه ای به زمین برخورد کرده اند.

ادوارد آنها را قاپید و بر روی کابینت انداخت. دستانش را دورم حلقه کرد و در گوشم زمزمه کرد.

«چی شده؟»

با گیجی سرم را تکانی دادم.

سه روز می توانست همه چیز را تغییر دهد.

این من نبودم که فکر می کرد رفتن به دانشگاه مشکل خواهد بود، که بعد از سه روز زجر آور برای پایان دادن به زندگی فانی، و پیوستن به ادوارد در یک زندگی جاودانی، باید از مردم دوری می کرد، تغییری که مرا تا ابد زندانی تشنگی خودم می کرد...

آیا چارلی به بیلی نگفته بود که من به مدت سه روز ناپدید شده بودم؟ آیا بیلی وارد نتیجه گیری شخصی نشده بود؟ آیا جاکوب تماس گرفته بود تا مطمئن شود من هنوز انسانم؟... که پیمان گرگینه ها هنوز بر جا بود؟ آیا یکی از کالن ها انسانی را گزیده بود؟... گزیده بود، نکشته بود؟... اما آیا اگر اینطور بود من نزد چارلی باز می گشتم؟...

ادوارد با بی قراری، و در حالی که مرا تکان میداد پرسید: «بلا؟»

«فکر کنم... فکر کنم اون می خواست چکم کنه...چک کنه تا مطمئن شه که من هنوزم... انسانم یا نه.»

ادوارد خشک شد، و صدای هیزی در گوشم پیچید.

زمزمه کردم: «ما باید از اینجا می رفتیم... قبل از اینکه پیمان شکسته میشد. ما دیگه هیچوقت نمی تونیم برگردیم.»

بازوانش در دور بدنم محکم تر شد. «می دونم.»

«اُهم.» چارلی صدایش را از پشت سرمان صاف کرد.

از جا پریدم، و با صورتی داغ از خجالت خودم را از آغوش ادوارد بیرون کشیدم. ادوارد به سمت کابینت عقب رفت. چشمانش تنگ شده بود، و من می توانستم نگرانی و خشم را در آنها ببینم.

چارلی گفت: «اگر نمی خوای شام بپزی، می تونم زنگ بزنم چند تا پیتزا برامون بیارن.»

«نه، همه چی مرتبه، داشتم شروع می کردم.»

«باشه.» چارلی به قاب در تکیه داد و دست به سینه ایستاد.

من آهی کشیدم و در حالی که سعی می کردم به تماشایی مزاحمم توجه نکنم، مشغول آشپزی شدم.

ادوارد با صدایی نرم و رسا گفت: « اگر ازت بخوام یه کاری واسم انجام بدی، به من اعتماد می کنی؟ »

ما تازه به مدرسه رسیده بودیم. ادوارد که تا یک دقیقه قبل آرام و شوخ طبع بود، ناگهان تغییر حالت داده و با مشت های گره شده که هر لحظه امکان داشت بند انگشت هایش در اثر فشار خورد شوند، در کنارم راه می رفت.

من با تعجب به حالت جدیدش خیره شدم، چشمانش در دور دست سیر می کردند، انگار که او به صداهایی در دوردست گوش میداد.

در پاسخ حالت او، ضربان قلبم به خاطر ترسم شدید شد. اما با دقت جواب دادم « بستگی داره. »

وارد پارکینگ مدرسه شدیم.

« می ترسیدم همین جواب رو بدی. »

« ازمن می خوای چکار کنم، ادوارد؟ »

در حالی که در ماشین اش را برایم باز می کرد گفت: « ازت می خوام تو ماشین بمونی. اینجا بمون تا من برگردم دنبالت. »

« اما... واسه چی؟ »

جوابم را به وضوح دیدم. دیدن او چندان هم سخت نبود، او به وضوح با از بقیه دانش آموزان تفاوت داشت، حتی بدون وجود موتور سیکلت بزرگ و سیاهی که در پیاده رو پارک شده بود، و او به آن تکیه داده بود.

« اوه! »

بر چهره ی جاکوب، نقابی از آرامش نقش بسته بود، که من آنرا خوب می شناختم، همان چهره ای که تلاش می کرد حالات درونی اش را پنهان کند، تا بتواند خودش را کنترل کند. با این چهره، او بی نهایت شبیه سام میشد، بزرگترین گرگ و رهبر گروه کویلید ها. اما جاکوب هیچ وقت نمی توانست آرامش سام را تقلید کند.

فراموش کرده بودم حالت این چهره تا چه حد باعث آزارم میشد. گرچه تا قبل از بازگشت خانواده کالن، توانسته بودم سام را به خوبی بشناسم، حتی ... او را دوست داشته باشم... اما نمی توانستم رنجشی که بر اثر تقلید در چهره جاکوب پدیدار میشد را درک کنم. این چهره برایم ناآشنا می نمود. این دیگر جاکوب من نبود.

« دیشب تو اشتباه برداشت کردی. »

ادوارد زیر لب گفت: «اون راجع مدرسه پرسید چون می دونست هر جا تو باشی، من هم اونجا هستم. اون دنبال یه جای امن می گشت تا بتونه با من صحبت کنه، جایی با کلی شاهد.»

پس من راجع به رفتار شب گذشته جاکوب، بد برداشت کرده بودم. قسمتی از اطلاعات را فراموش کرده بودم، اشکال از همین جا بود. اطلاعاتی مثل: آخه چرا جاکوب می خواد با ادوارد صحبت کنه؟؟.

گفتم: «من تو ماشین نمی مونم.»

ادوارد با صدایی آهسته ناله ای کرد. «البته که نمی مونی... خوب بهتره این رو تمومش کنیم.»

چهره ی جاکوب با دیدن ما که دست در دست یکدیگر قدم برمی داشتیم، خشمگین شد.

من متوجه چهره هایی دیگر هم شدم،.... چهره ی همکلاسی هایم.

متوجه شدم چشمان آنها با دیدن قامت شش، هفت فوتی جاکوب با عضلاتی درشت و غیر عادی برای یک نوجوان شانزده و نیم ساله، گرد شده بود. دیدم که چشمانشان محو تی_شرت آستین کوتاه تنگ و سیاه او شده بود، آن هم در یک روز خیلی سرد، شلوار جین کهنه و آغشته به روغن و موتور براق سیاه رنگی که به آن تکیه داده بود. اما تمام اینها با دیدن حالت چهره اش گم می شدند. متوجه شدم همه نفس هایشان را در سینه حبس کرده اند، هیچ کس نمی خواست حباب فاصله اش با جاکوب را بترکاند.

با حسّی آمیخته در شگفتی دریافتم، جاکوب برای همه دوستانم خطری بزرگ محسوب میشد.

ادوارد در فاصله چند قدمی جاکوب ایستاد. احساس می کردم به هیچ وجه نمی خواهد مرا به یک گرگینه نزدیک کند. او دستش را با آرامش به سمت عقب خم کرد، و من را در میان حفاظی از خود قرار داد.

ادوارد با صدایی خشک گفت: «تو باید با ما تماس می گرفتی.»

«ببخشید!، آخه تو دفترچه تلفنم شماره زالو ها رو ندارم.»

ادوارد با نیشخندی ادامه داد: «البته، می تونستی توی خونه ی بلا، با من صحبت کنی.»

آرواره جاکوب به هم فشرده شد، و ابروهایش به حالت اخم درآمد. پاسخی نداد.

«اینجا جایه مناسبی نیست جاکوب. میشه بعداً راجع بهش صحبت کنیم؟»

جاکوب خرناس کشان گفت: «باشه، باشه. من بعد از مدرسه کنار سردابِ ات منتظر میشم.»

«تو چه مرگته؟»

ادوارد به اطرافش نگاه می کرد، چشمانش بر روی شاهدانی که خارج از محدوده بحث ما بودند می چرخید. عده ای از آنها در پیاده رو متوقف شده بودند. چشمانشان از فرط کنجکاوی برق میزد. احتمالاً امیدوار بودند در یک صبح روز دوشنبه، شاهد نبردی تماشایی باشند. دیدم تایلر کراولی سقلمه ای به آستین مارکز زد، و هر دو در میانه راه کلاس شان ایستادند.

ادوارد با صدایی آهسته که من به سختی قادر به شنیدنش بودم به جاکوب یادآوری کرد: « من می دونم تو می خواهی راجع به چی حرف بزنی. تو پیغام رو رسوندی. از همین حالا می تونی مطمئن باشی که ما اخطار رو جدی میگیریم.» برای لحظه ای گذرا، ادوارد با نگرانی به من نگاهی کرد.

« اخطار؟ » با سر درگمی پرسیدم: « راجع به چی حرف می زنی؟ »

جیکوب در حالی که چشمانش از تعجب باز میشد گفت: « چی؟ یعنی بهش نگفتی؟ چیه؟ نکنه ترسیدی اون بیاد طرف ما؟ »

ادوارد با صدایی محتاط گفت: « خواهش می کنم تمومش کن جاکوب. »

جاکوب با حالتی مبارزه جویانه پرسید: « چرا؟ »

من ناله ای کردم. « من چی رو نمی دونم ادوارد؟ »

ادوارد تنها به جاکوب نگاه می کرد. وانمود کرد که صدای من را نشنیده.

« جیک؟ »

جاکوب ابرو هایش را برایم بالا برد. « بهت نگفته که بزرگه ... برادر بزرگه... شنبه شب گذشته از محدوده پیمانمون گذشته؟ » در طنین صدایش میشد ریشخند شدیدی را احساس کرد. بعد چشم هایش به سمت ادوارد برگشت « پُل تقریباً قانع شده بود که... »

ادوارد زمزمه کرد: « اون سرزمین متعلق به هیچکس نیست. اونجا یه منطقه آزاده. »

« هیچم اینطور نیست. » جاکوب داشت به صورت نامریی از کوره در می رفت.

زمزمه کردم: « اِمِت و پُل؟... » پُل یکی از صمیمی ترین دوستان جاکوب در گروه شان محسوب میشد. همان که آن روز در جنگل اختیارش را از کف داد، خاطره خیز برداشتن گرگی خاکستری ناگهان در ذهنم شکل گرفت.

« چی شده؟ با هم جنگیدن؟ » صدایم از سر ترس بالا می رفت: « چرا؟ پُل که طوریش نشده؟ »

ادوارد سریع رو به من گفت: « هیچ کس نجنگیده. کسی هم صدمه ندیده، نگران نباش »

جاکوب با نگاهی ناباورانه به ما می نگریست: « یعنی هیچی بهش نگفتی؟ واسه همین بود که قایمش کرده بودی؟ که چیزی نفهمه؟... »

«... همین الان برو. » ادوارد به میانه حرف جاکوب پرید، چهره اش ترسناک شده بود، بی نهایت ترسناک. برای یک ثانیه، او درست شبیه یک... یک خون آشام شد. او با نگاهی آمیخته به خشم و نفرتی عمیق، به جاکوب چشم دوخت.

جاکوب ابروهایش را بالا برد، اما حرکت دیگری نکرد. « چرا بهش نگفتی؟ »

آنها برای چند دقیقه رو در روی هم ایستادند. حالا دانش آموزان بیشتری به مارکز و تایلملحق شده بودند. من مایک را در کنار بن دیدم، مایک یک دستش را روی شانه بن گذاشته بود، انگار که او را سر جایش نگه داشته بود.

در سکوتی مرگبار، ناگهان تمام جزئیات در مقابلم به وضوح روشن شدند.

چیزی که ادوارد نمی خواست من از آن باخبر باشم. جاکوب نمی خواست از من مخفی شود.

چیزی که باعث شده بود کالن ها و گله گرگینه ها در جنگل، با کمترین فاصله، حرکت کنند.

چیزی که باعث شده بود به اصرار ادوارد از راه آسمان از این منطقه دور شوم.

چیزی که آلیس هفته گذشته دیده بود، دید که ادوارد درباره اش به من دروغ گفته بود.

چیزی که مدت ها منتظرش بودم. چیزی که می دانستم دوباره اتفاق خواهد افتاد، همانقدر که آرزو می کردم ای کاش هرگز رخ نمی داد. این هرگز به پایان نمی رسید... می رسید؟

من صدای حبس شدن نفس در گلو را شنیدم. نفس، نفس، نفس، نفسی که از گلوئی خودم خارج میشد. کل مدرسه شروع به تکان خوردن کرد. انگار زمین لرزه شده بود. اما می دانستم این حاصل تصور خوفناک ذهنم بود.

« اون دوباره اومده سراغ من؟ »

تا زمانی که مرگم فرا می رسید، **ویکتوریا** دست از تلاش باز نمی داشت. او باز هم برایم نقشه می کشید فرار، ترس... فرار، ترس... تا زمانی که او سوراخی در دیوار محافظم می یافت.

شاید شانس می آوردم. شاید ولتوری ها اول به سراغم می آمدند، حداقل آنها مرا سریع تر می کشتند.

ادوارد مرا محکم در کنارش نگه داشت و همچنان با بدنی کج بین من و جاکوب قرار داشت، و با دستانی نگران صورتم را لمس می کرد. در گوشم زمزمه کرد: « چیزی نیست، چیزی نیست. من هرگز اجازه نمیدم اون بهت نزدیک بشه... چیزی نیست. »

و سپس چشم غره ای به جاکوب رفت. « آیا جواب سوالتو گرفتی، دورگه؟ »

« فکر نمی کنی بلاً حق داره همه چیرو بدونه؟ » جاکوب با سماجت ادامه داد: « این زندگی شه. »

ادوارد در حالی که صدایش را در گلو خفه می کرد، گفت: « چرا باید بترسه وقتی اصلاً در خطر نیست؟ » حتی تایلر هم که به آرامی نزدیک میشد، نمی توانست صدایش را بشنود.

« بهتره آدم بترسه تا بهش دروغ بگن. »

سعی کردم به خودم مسلط شوم، گر چه چشمانم در اثر ترس نمناک شده بودند. از پس پلک های خیسم می توانستم ببینمش، صورت ویکتوریا جلوی چشمانم بود. لب هایش به عقب برگشته بود و دندان هایش عریان شده بودند.

چشمانش در آتش انتقام می سوخت. او تا ابد ادوارد را برای از دست دادن معشوقه اش، جیمز مقصر می دانست. او تا زمانی که عشق ادوارد را نابود نمی کرد، آرام نمی گرفت.

ادوارد با نوک انگشتانش اشک هایم را که روی گونه هایم سرازیر شده بود را پاک کرد.

« فکر می کنی صدمه زدن به بلاً بهتر از محافظت کردن از اونه؟ »

« اون قوی تر از اونی که تو فکرشو می کنی. از این بدتر هم به سرش اومده. »

به طور ناگهانی، چهره جاکوب دچار تغییر شد، و بعد با چهره ای عجیب به ادوارد خیره شد، چهره ای بی نهایت متفکر، و چشمانش حالتی به خود گرفت انگار سعی می کرد یک سوال مشکل ریاضی را حل کند.

احساس کردم ماهیچه های ادوارد دچار انقباض شد، من به بالا نگاه کردم، و تصویری بی نقص از درد در تمام چهره اش مشاهده کردم. در یک لحظه طولانی، به یاد خاطره ی یک بعد از ظهر در ایتالیا افتادم، در برج خوفناک اعضای ولتوری، جایی که جین با قدرت دردناکش ادوارد را تنها با یادآوری خاطرات گذشته اش، شکنجه داده بود.

یادآوری این خاطره باعث شد حمله ای عصبی مرا از محیط اطرافم دور کند. چرا که حاضر بودم ویکتوریا صد ها بار مرا می کشت، اما شاهد شکنجه شدن ادوارد نمی بودم.

جاکوب در حالی که به ادوارد می نگریست گفت: «عجب بانمک بود!»

ادوارد تکانی خورد، اما بعد با اندکی تلاش حالت چهره اش صاف و رسمی شد. گرچه نمی توانست دردی که در چشمانش هویدا بود را از کسی پنهان کند.

من با چشمانی گشاد شده از چهره تصنعی ادوارد چشم برداشتم و به نیشخند صورت جاکوب خیره شدم.

با لحنی تند فریاد زدم: « تو باهاش چیکار کردی؟ »

« چیزی نیست بلاً. » ادوارد با آرامش حرف میزد. « جاکوب خاطرات خوشی در ذهنش داره، فقط همین. »

جاکوب پوزخندی زد، و ادوارد دوباره در هم رفت .

« تمومش کن. هر کاری که داری می کنی ، تمومش کن! »

« باشه، اگر تو بخوای. » جاکوب ادامه داد : « گرچه، این تقصیر خودشه که از خاطره یی که من دارم بهش فکر می کنم بدش میاد . »

من به او چپ چپ نگاه کردم، و او لبخندی شیطنت آمیز به من تحویل داد، انگار کودکی در حین انجام کاری اشتباه به دام افتاده بود، اما کسی که می دانست قرار نیست تنبیه اش کند .

ادوارد به آرامی گفت : « مدیر داره میاد که ما رو به خاطر تاخیر در حاضر شدن سر کلاسمون بازخواست کنه. بیا بریم سر کلاس انگلیسی، اینجوری مشکلی برات پیش نمیاد »

« عجب محافظ فداکاری داری، نه؟ » جاکوب فقط مرا مخاطب قرار داده بود « یه ذره درس که عیبی نداره. بزار حدس بزنم، تو اجازه نداری تفریح کنی... مگه نه؟ »

ادوارد نعره ای زد، و لب های کنار رفته اش دندانهایش را نمایان کردند .

گفتم "خفه شو جیک."

جاکوب خندید: « این لحت رو یادم میاد. ببین، اگر دلت خواست مثل قدیما یه حالی بکنی، باید بیای به دیدن من ، من هنوزم موتور سیکلت رو تو گاراج نگه داشتم. »

این خبر من رو گیج کرد : « تو که قرار بود اونو بفروشی. تو به چارلی قول دادی » من باید لطفش را جبران می کردم... آخر او یک هفته کامل برای تعمیر موتورهای زحمت کشیده بود ، و او مستحق دستمزد بود. چارلی می توانست موتورم را دور بیاندازد و بعد هم آشغال ها را به آتش بکشد .

« آره ، فکر من همچی کاری رو می کردم. اون مالِ توست، نه من. به هر حال من تا زمانی که دوباره بخوابم نگویم که می دارم. »

نشانه ای کوچک از لبخندی که می شناختمش در کنار لب هایش پدیدار شد.

« جیک... »

او قدمی به جلو برداشت، در چهره اش حرارت دیده میشد: « من فکر کنم قبلا اشتباه می کردم. می دونی، وقتی گفتم ما نمی تونیم دوست باشیم. شاید بتونیم یکاریم بکنیم، اگر طرف من باشی... بیا به دیدنم. »

من به روشنی ادوارد را در کنارم احساس می کردم، که هنوز هم دستش به صورت تدافعی در دور من حلقه شده بود. به صورتش نگاه کردم... آرام بود و درد آلود .

« ام م...من نمی دونم جاکوب. »

او سری تکان داد و آهی کشید : « می دونستم، مهم نیست، درسته؟ فکر کنم من بتونم دوام بیارم و از این حرف ها، آخه کی دوست می خواد؟ »

عذاب کشیدن جاکوب همیشه مثل گلوله ای به پهلویم اصابت می کرد . قصدی در کار نبود ، جاکوب نیازی به نگهداری فیزیکی از طرف من نداشت. اما دستانم، در کنار ادوارد به تلاشی بیهوده افتاده بودند تا به او برسند تا در دور کمرش حلقه شده و او را شریک در آرامش و اعتماد کنند .

« خیلی خوب دیگه، برید سر کلاساتون. » صدایی بلند از پشت سرمان باعث شد از جا بپریم « یالا آقای کراولی، بجنب. »

به محظ اینکه صدای مدیر مدرسه را شناختم، گفتم : « برو به مدرسه ات، جیک. » جاکوب به مدرسه کویلید ها می رفت. با ماندنش در محوطه مدرسه دچار دردسر میشد.

آقای گرین دانش آموزان را پراکنده می کرد، در چشمان کوچک و سیاهش ابرهای طوفانی نحس دیده میشد . با تهدید گفت: « جدی گفتم. وقتی برگردم هر کس اینجا مونده باشه به شدت تنبیه میشه. »

جمعیت قبل از تمام شدن جمله اش شروع به کم شدن کرده بود.

« آه، آقای کالن. شما اینجا مشکلی دارید؟ »

« به هیچ وجه آقای گرین. ما داشتیم به سر کلاس هامون می رفتیم. »

« عالیه، به نظر میرسه من دوستتون رو به جا نمیارم. » آقای گرین به جاکوب چشم انداخت « شما دانش آموز جدید هستید؟ »

چشمان آقای گرین سر تا پای جاکوب را ورنده کرد، و درست مانند هر کس دیگری به نتیجه مشابه رسید خطرناک... دردسر ساز.

جاکوب با پوزخندی در گوشه ی لبش گفت : « **نووچ** ! »

« پس باید ازتون بخوام سریعاً از محوطه مدرسه خارج بشید. همین الان مرد جوان ، قبل از اینکه مجبور شم با پلیس تماس بگیرم. »

پوزخند پنهان جاکوب تبدیل به نیشخندی کش ناک شد. احتمالاً چارلی رو تصور می کرد که برای بازداشت کردن او در صحنه حاضر میشد. این پوزخند برایم رنج آور بود، انگار مرا دست می انداخت. این لبخندی نبود که انتظارش رو می کشیدم .

جاکوب گفت: «اطاعت میشه قربان.» و قبل از اینکه بر ترک موتورش جا بگیرد پایش را به زمین کوبید و حالت سلام نظامی به خود گرفت. سپس موتورش غرشی کرد و با صدای جیغ مانند لاستیک ها بر سطح آسفالت خیابان، دور زد و به سرعت و کمتر از یک ثانیه، از مدسه خارج شد.

آقای گرین با دیدن نمایش موتور سواری دندان قروچه ای کرد.

«آقای کالن، امیدوارم دفعه دیگه به دوست تون اخطار کنید که وارد محوطه مدرسه ما نشن.»

«اون دوست من نبود آقای گرین، اما اخطارتون رو بهش یادآوری خواهم کرد.»

آقای گرین لب هایش را به هم فشرد. سابقه ی درخشان و بی نقص ادوارد برای آقای گرین مهر تاییدی بر بی گناهی او بود. «اگر نگرانید که اون پسرک بخواد واستون مشکلی ایجاد کنه، کافیه به من...»

«لازم نیست نگران هیچ چیز باشید آقای گرین. هیچ مشکلی در کار نیست.»

«امیدوارم این درست باشه. خیلی خوب دیگه، برید سر کلاستون. شما هم همینطور خانم سوان.»

ادوارد سری تکان داد و سپس مرا به سمت کلاس انگلیسی راند.

وقتی از کنار مدیر می گذشتیم در گوشم زمزمه کرد: «حالت برای رفتن به کلاست به اندازه کافی خوب هست؟»

زمزمه کردم: «آره.» گرچه حتم داشتم آنقدرها هم خوب نیستم، دروغ گفتم.

خوب یا بد بودن حال من در حال حاضر اهمیتی نداشت. من باید سریعاً با ادوارد حرف می زدم، و کلاس انگلیسی به هیچ وجه مکان مناسبی برای صحبت کردن نبود.

اما با وجود حضور آقای گرین در پشت سرمان، چاره ای دیگر نمی دیدم.

ما به کلاس کمی دیر رسیدیم و به آرامی در سر جایمان قرار گرفتیم. آقای برتی مدتی بود که شعری را از **رابرت فراست** برای کلاس می خواند. او به ورود ما توجه ای نکرد. نمی خواست ریتم خواندن شعرش را از دست بدهد.

من صفحه ای سفید از لای دفترم پاره کردم و شروع به نوشتن کردم، به لطف آشفتگی ام، دست خطم از حالت عادی هم بدتر شده بود.

چی شده؟ همه چی رو بهم بگو و بیخیال محافظت از من شو، خواهش می کنم.

من دست نوشته ام را به سمت ادوارد سُر دادم. او سری تکان داد و شروع به نوشتن کرد. با اینکه یک متن کامل را یادداشت کرد، اما به نظر می رسید نصف زمانی که من برای نوشتن وقت صرف کردم هم وقتش را نگرفت. او کاغذ را به سمت من هُل داد.

"آلیس بازگشت ویکتوریا رو دیده بود. من تو رو برای محافظت بیشتر از شهر خارج کردم.

اینجوری شانسش برای دست یابی به تو کمتر میشد. اِمت و جاسپر تقریباً موفق شده بودند بگیرنش، اما به نظر میرسه ویکتوریا برای فرار از دست شکارچی هاش قدرت طبیعی خاصی داره.

اون به آنور مرز کویلید ها که روی نقشه مشخص بود فرار کرد. قدرت آلیس با وجود حضور کویلید ها مخدوش میشه.

احتمالاً کویلید ها هم رد اونو گرفته بودن و دنبالش بودن. اون گرگ گنده خاکستری فکر کرد اِمت از مرزشون عبور کرده و در جواب بهش حمله کرده بود.

البته رُزالی مداخله کرده بود و بنابراین بقیه تعقیب رو متوقف کرده بودند تا از همراهشون دفاع کنن. کارلایل و جاسپر قبل از اینکه اتفاق بدی بیفته اوضاع رو آرام کردند.

اما دیگه ویکتوریا از دستشون فرار کرده بود. همش همین بود."

من کلمات متن رو از چشم گذراندم. همه ی اونها درگیر شده بودند، اِمت، جاسپر، آلیس، رزالی، کارلایل و شاید حتی اِزمه. گرچه به او اشاره ای نکرده بود. و بعد هم پُل و بقیه گله کویلید ها هم بودند. این به راحتی می تونست تبدیل به یک جنگ بشه. جنگی بین خانواده ی آینده من و دوستان قدیمی ام، در برابر یکدیگر. امکان داشت یکی از آنها آسیب ببیند. تصور کردم گله گرگ ها بیشتر آسیب پذیر بودند، اما تصور آلیس ریز نقش در مقابل یکی از اون گرگ های بزرگ..... بر خودم لرزیدم.

با دقت، تمام متن را با پاک کنم پاک کردم و دوباره نوشتم :

"چارلی چطور میشه؟ ممکنه ویکتوریا بره سراغش..."

ادوارد قبل از اینکه جمله ام را تمام کنم، سری به نشانه جواب منفی تکان داد. انگار از طرف چارلی به من اطمینان میداد. دستش را به سمتم دراز کرد. اما من با بی توجهی دوباره شروع به نوشتن کردم :

"تو که از افکار اون خبر نداری، چون اونجا نبودى. رفتن به فلوریدا ایده ی خوبی نبود."

او کاغذ را از زیر دستم کشید :

"من نمی خواستم تنها بفرستم بری. با این شانسی که تو داری، ممکن بود هواپیما سقوط کنه و حتی جعبه سیاهش هم نابود شه."

منظور من این نبود. من به هیچ وجه نمی خواستم بدون او و تنها به سفر بروم. ما باید هر دو در کنار یکدیگر می ماندیم. اما به خاطر توجه بیش از حدش احساس دست و پا چلفتی بودن می کردم. انگار من نمی توانستم از کشوری به کشور دیگر بروم، بدون اینکه هواپیما آتش نگیرد. خیلی بانمک بود!

"خوب بیا فکر کنیم از سر شانس افتضاح من هواپیما سقوط می کرد. خوب تو می خواستی چکار کنی؟ چرا باید سقوط کنه؟"

سعی می کرد لبخندش را پنهان کند :

"مثلاً خلبان از فرط بالا انداختن چند تا شیشه مشروب از حال می رفت. نگران نباش، من بدم هواپیما برونم."

البته... لب هایم را به هم فشردم و دوباره سعی کردم .

"جفت موتور های هواپیما می ترکید و ما با سرعت به سمت زمین سقوط می کردیم. من صبر می کردم تا به حد کافی به زمین نزدیک می شدیم، بعدش تو رو صفت می چسبیدم و می پریدم بیرون. بعد دوباره برمی گشتیم به محل حادثه، و اونوقت تبدیل می شدیم به دو نفر از خوش شانس ترین نجات یافتگان تاریخ."

با زبان بند آمده به او نگاه کردم.

زمزمه کرد : « چیه؟ »

سرم را تکانی دادم : « هیچی. »

دوباره جمله ای جدید روی سطح کاغذ نوشتم :

"دفعه دیگه باید بهم بگی"

می دانستم دفعه بعدی در کار خواهد بود. این راه تا مرگ یکی از ما ادامه داشت .

ادوارد برای یک دقیقه تمام به چشم هایم خیره شد. نمی دانستم چهره ام چه حالتی داشت ، احساس سرما می کردم، پس خون به گونه هایم ندویده بود! اما مزه هایم خیس شده بودند .

آهی کشید و سری تکان داد.

« متشکرم . »

کاغذ از زیر دستانم ناپدید شد. من به بالا نگاه کردم و با تعجب پلک زدم. درست در همان لحظه آقای برتی بالای سرمان ظاهر شد.

« چیزی هست که دلتون بخواد با بقیه کلاس در میون بزارید آقای کالن؟ »

ادوارد با معصومیتی ظاهری به بالا نگاه کرد و کاغذ را روی دفتر هایش تکانی داد و گفت: « کاغذ یادداشتتم؟ » لحن صدایش گیج به نظر می رسید.

آقای برتی نگاهی به کاغذ کرد ، و بعد هیچ نشانی از سوءظن در چهره اش نبود ، و او به جلوی کلاس رفت .

چند ساعت بعد، در سر کلاس هندسه، شایعاتی به گوشم خورد.

کسی می گفت: « تمام پولم رو میزارم رو اون پسر سرخ پوستِ »

سرم را بالا کردم و تایلر، مایک و آستین را دیدم که سر ها را به هم نزدیک کرده بودند و غرق در بحث شان بودند.

مایک زمزمه کرد : « آره. دیدی عجب هیکلی داره این یارو جاکوب؟ فکر کنم بتونه کالن رو لهش کنه. » انگار از تصور این فکر لذت می برد .

بن مخالفت کرد : « فکر نمی کنم. یه چیزی راجع به ادوارد وجود داره. اون همیشه یه جورایی... به خودش مطمئنه... فکر کنم می تونه از پس خودش بریاد. »

تایلر با موافقت گفت : « آره منم با بن موافقم ، تازه اگر کسی واسه ادوارد مزاحمتی ایجاد کنه، اون برادر بزرگش میاد وسط ، دعوا »

مایک گفت : « تازگی رفتی سمتِ لاپوش؟ من و لورن چند هفته پیش رفتیم به ساحل اونجا. و باور کنین رفقای جاکوب هم دست کمی از خودش ندارن ، همشون خیلی گُندن. »

تایلر گفت : « هاه... حیف جلوی ما دعوا نمی کنن ، هر چی بشه ما نمی فهمیم آخرش کی پیروز میشه »

آستین گفت : « من که اینجوری فکر نمی کنم. شاید ما هم رفتیم تماشا »

مایک گفت : « کسی حال شرط بندی داره؟ »

آستین سریع گفت : « ده تا رو جاکوب »

تایلر هم دخالت کرد : « ده چوب رو کالن »

بن موافقت کرد : « ده تا رو ادوارد »

مایک گفت : « جاکوب »

آستین با تعجب پرسید : « هی ، از شما بچه ها کسی میدونه دعوا کلاً سر چیه؟ شاید رو شرط بندی تاثیر بزاره »

مایک گفت: «من یه حدسی می زنم» و بعد هم زمان اول به من وبعد به بقیه اشاره کرد.

از حالت چهره هایشان به نظر رسید از اینکه من از آن فاصله هم می توانم صدایشان را بشنوم، شوکه شدند. دوباره سریع به سمت هم برگشتن و کاغذ هایی را بین یکدیگر پخش کردند.

مایک زیر لب زمزمه کرد: «هنوزم میگم جاکوب»

فصل چهارم

ماهیت